این یاددشت با اندک تغییر در روزنامۀ طلوع در سه قسمت در تاریخ هفتم آبان 1397شماره 2369(ص6)؛ تاریخ چهارشنبه نهم آبان 1397،شمارۀ 2370(ص5) و تاریخ شنبه دوازدهم آبان 1397، شمارۀ 2372(ص5) به چاپ رسیده است. لازم به یادآوری است که این جانب به اشتباه در قسمت سوم آن یادداشت تاریخ عملیات والفجر4 را 27 شهریور تلقی کرده ام که اشتباه است. نامه ای که ظاهرا آخرین نامۀ شهید است به تاریخ 27 شهریور1362نوشته شده است. شب 27مهر نیز شب شروع عملیات والفجر4 است و شهید بازیار در همان شب مجروح و مفقود شده است. تاریخ شهادت شهید بر مزار پاکش در بهشت زهرای کازرون اما یکم مرداد 1362 نوشته شده است که قطعا اشتباه است. امیدوارم با پیگیری مسئولان اصلاح شود.

برای روحانی شهید علی بازیار

رحیم نوبهار[[1]](#footnote-1)

شهید سعید علی بازیار پیش از پیروزی انقلاب اسلامی از نوجوانان فعال شهرستان کازرون بود و در پخش اعلامیه های انقلابی و بویژه اعلامیه های امام خمینی فعال بود. علی آقا باریک اندام، با قامتی متوسط و بسیار چابک و پرتلاش بود. بیشتر کفش‌های کتانی می‌پوشید و کمربند خود را بسیار محکم می‌بست. هر وقت او را می‌دیدی، با شور و نشاط بود. چهره­اش چندان بشاش و آماده بود که گویی آماده حرکت برای شرکت در یک عملیات نظامی است. در تمام لحظه‌های زندگیش بسیار جدی بود. هیچ به یاد نمی‌آورم که حتی لحطه‌ای از عمر خود را تلف کرده باشد. سعی می­کرد در هر لحظه از زندگی­اش متناسب با همان شرایط، کاری برای رضای خدا انجام دهد.

من او را از آغازین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی شناختم. اوعضو یکی از جلسات و گروه های مطالعاتی بود که آن زمان در کازرون بسیار رایج بود. فکر می کنم چندین بار هم با هم کوه رفتیم. در شخصیت او در کنار انبوهی از صفت­ها و خصلت­های نیکو، صداقت، پاکی و بی­آلایشی، بسیار برجسته بود. دلش انباشته از محبت و عشق به خداوند و بندگان او بود و قلبی کاملا مهربان در سینه داشت. با آن­که از نظر سیاسی و اجتماعی -مثل هر انسان دیگری- رویکردهای خاصی- داشت به هیچ کس بدبین نبود و به سختی می­پذیرفت که دیگری که مثل او نمی­اندیشد یا رفتار نمی­کند اشتباه می­کند یا خدای ناکرده غرض­ورزی می­کند. هم از این رو از میان طیف­های گوناگون فکری و سیاسی در شهرستان کازرون دوستان زیادی داشت. ایمان و باورش به آموزه­های دینی و شعائر و آداب اسلامی مثال­زدنی بود. در کتاب کافی حدیثی است به این مضمون که کسی که غبار و خاشاکی از صورت و بدن مؤمن برگیرد، خدایش ثواب می­دهد. به امید رسیدن به این پاداش، غبار از سر و روی دوستان برمی­گرفت.

با شروع جنگ عراق علیه ایران روح پاک و ضمیر ایثارگرش او را به جبهه­ها کشانید. فضا و صفای معنوی جبهه­ها را زمینه­ای برای تعالی و پرواز روح پاکش دید و عاشقانه در جبهه­ها حضور یافت. از خصلت­های ویژه­اش یکی این بود که زیاد خواب می­دید؛ آن هم خواب­های خوب و معنوی. خواب دیدن پیامبر(ص) و امامان(ع) برایش امری عادی بود. این که صبح از خواب برخیزد و خوابی از پیامبر(ص) یا معصومان(ع) نقل کند، امری عادی بود. دفترچه­ای داشت که برخی خواب­هایش را در آن نوشته بود. نمی­دانم بر سر آن دفتر چه آمد. بعید می­دانم از بین رفته باشد.

حضورش در کنار رزمندگان حتی آن زمان که طلبگی را آغاز نکرده بود مایه دلگرمی، معنویت و صفا بود. همرزمانش جدّاً از او بهرۀ معنوی و اخلاقی فراوان می بردند. شخصاً معتقد بودم که ورودش به عالم طلبگی، هم برای خودش و هم برای جامعه مفید است. روزی از قم نامه­ای برای او که در جبهه بود نوشتم و پیشنهاد دادم که به قم بیاید و درس­های طلبگی را شروع کند. آن طور که به یاد دارم و ظاهراً در دفترچه خاطراتش هم نوشته است، شب همان روزی که نامه مرا دریافت کرده بود در خواب دیده بود که آیت­الله منتظری –رحمة الله علیه- نامه ای به او نوشته و از او دعوت کرده است به قم بیاید و طلبه شود.

اولین سفری که من به سوسنگرد رفتم پاییز1361 بود. علی­آقا آن زمان در مقر نیروهای کازرون و جزء رزمندگان بود. سوسنگرد آن روزها با وجود حجت­الاسلام مهدوی روحانی پاکباز و آزادۀ تبریزی حال و هوای معنوی خاصی داشت. در عملیات فتح المبین هم که با گروهی از بچه های کازرون به فرماندهی حاج کاظم پدیدار در منطقه برغازیه بودیم علی آقا در گروه حضور داشت. پیش از عملیات فتح­المبین در جریان تکی که گردانی که نیروهای کازرون هم جزء آن ها بود حضور داشت. فردا یا پس فردای این تک که به دنبال جستجوی بدن شهداء و مفقودین رفتیم علی آقا هم مثل همیشه پیشقدم و پیشتاز بود. حس شامه اش قدری ضعیف بود و به آسانی در نقل و انتقال اجساد مطهر شهیدان صبورانه کمک می­کرد.

در تمام دورانی که علی آقا در قم بود دلش در جبهه­ها بود. معمولاً نوعی قرار و مدار بود که در زمان عملیات، رزمندگان مستقر در جبهه از اهواز خبر می­دادند و ما به جبهه می­رفتیم. یک بار پیش از یکی عملیات­ها که دوستان از اهواز خبر دادند با مرحوم اصغرآقا شاطرپور به سمت اهواز حرکت کردیم و علی آقا را خبر ندادیم. فکر می­کردم حیف است شهید شود؛ بهتر است درس بخواند و عالمی اثرگذار بشود. بچه­های گروه حاج کاظم را در پادگانی میان سوسنگرد و اهواز پیدا کردیم. وقتی اصغرآقا و من بر جمع وارد شدیم همگی صلوات فرستادند. خوشحال بودیم که علی آقا را جا گذاشته­ایم و او مدتی در قم درس می­خواند. شاید روز دومی بود که در آن پادگان بودیم که ناگهان سر و کله علی آقا پیدا شد؛ در حالی که دمپایی به پا کرده بود آمد. یک مرتبه کوهی از غم بر سرم ریخت. به شوخی گلایه کرد که چرا خبر ندادی و تنها آمدی؟

در عملیات بیت المقدس هم علی آقا با گروه حاج کاظم و بچه های کازرون بود. در شلمچه در جریان یکی از پیش روی هایی که به سمت خرمشهر داشتیم در بیابانی صاف که هیچ جان پناهی نبود جز یک خاکریز کوتاه که عبارت بود از یکی دو بیل خاک لودر گودالی با دست درست کرده بودیم. در حالی که سر و پاهایمان در جهت مخالف با هم بود دراز کشیده بودیم. همان جا بود که من مجروح شدم و او و حاج محمد فرزانه از اهالی شهرضا پای مرا با شال خودم بستند و در آمبولانس گذاشتند.

پیشرفت علی آقا در درس به دلیل استعداد و پشتکارش بسیار عالی و چشمگیر بود. شاهد بودم که در درس و بحث، گوی سبقت را از بسیاری ربود و به سرعت ادبیات و مقدمات را پشت سر گذاشت و معالم الاصول و شرح لمعه را شروع کرد. در مدرسه امام مجتبی(ع) کتاب جهاد شرح لمعه را با هم مباحثه می­کردیم. او بیشتر در مدرسه رضویه مستقر بود و از آن جا برای مباحثه درس مغنی(کتابی در ادبیات عرب) با من به مدرسه امام مجتبی(ع) در خیابان صفائیه که آن زمان در آن جا مستقر بودم می آمد.

با آن که در قم مستقر شده بود هوای جبهه از سرش بیرون نمی رفت و آرام و قرار نداشت. سخت نگران بود که آمدنش به قم از سر عافیت­طلبی و فرار محترمانه و هوس­انگیز از جبهه باشد. مرتب با افراد مختلف صحبت می­کرد و از وظیفه شرعی­اش در این باره پرس و جو می­کرد، ولی به ماندن در قم و ترک جبهه قانع نمی­شد.

چنان که گفتم خواب زیاد می­دید؛ روزی خواب دیده بود که شیخ مرتضی انصاری ظرف شیری به او داده است؛ قدری از آن را چشیده ولی به مذاقش چندان خوش نیامده است. خودش یا من یا هر دو این خواب را به مرحوم اصغرآقا شاطرپور گفته بودیم. پس از شهادتش اصغرآقا به من گفت: من همان روز که این خواب را شنیدم آن را این گونه تعبیر کردم که او هنوز درسش به رسائل و مکاسب شیخ انصاری نرسیده شهید خواهد شد. تعبیر اصغرآقا از خواب علی­آقا البته بر وفق موازین بود. معمولاً گفته می­شود تعبیر شیر در خواب، علم و دانش در بیداری است. ظرف شیر شیخ مرتضی هم همان کتاب­های رسایل و مکاسب بود. طلاب در خواندن این دو کتاب است که به طور جدی خوشه­چین خرمن دانش شیخ مرتضی انصاری می­شوند. به هر حال چند سالی که قم بود پیوسته در حال رفت و آمد به جبهه بود و نمی­توانست از جبهه دل بکند.

اوایل پاییز 1362 بود و من با دوستان گرامی که الان همگی از عالمان بزرگند یعنی: حجج اسلام سیدجعفرکسایی، آقاکاظم مصطفایی و آقاسیدمحمد باقر نجفی در مدرسه امام مجتبی(ع) یک حجره مشترک داشتیم. مدتی بود از بیمارستان مرخص شده بودم و هنوز با عصا راه می رفتم. یک روز نزدیکی­های اذان صبح یا بلافاصله پس از اذان صبح بود و دوستان در حجره مشغول عبادت و تهجد بودند که دیدم کسی گویی با ناخن به در حجره می زند. صدا به قدری ضعیف بود که تردید داشتم آیا واقعا کسی در می­زند یا باد چیزی مثل برگ کاغذ به در می­زند. با تردید در را باز کردم؛ دیدم علی آقاست. او از جبهه غرب به قم آمده بود. آمده بود تا ما را برای عملیات با خود به جبهه ببرد. هنوز برخی در حجره نماز می خواندند و نخواستیم چراغ روشن کنیم و مزاحم آنان شویم. سر در گوش من و آقای نجفی کرد و نجوا کرد که: خبر خوش برایتان دارم! قرار است عملیاتی در جبهه غرب انجام شود و برخی ارتفاعات منطقه آزاد شود. ارتفاعاتی که اگر بتوانیم آنها را فتح کنیم گنبد حضرت آقا اباعبدالله(ع) از آن جا پیداست و می­توانیم از همان جا امام(ع) را زیارت کنیم!!! این را با عشق و ایمان کامل می گفت.

اوایل مهرماه بود و درس­های حوزه تازه شروع شده بود. آقای مجید رضایی مدت­ها بود جبهه بود و تازه از کردستان برگشته بود. ولی علی آقا نظر داشت که باید دسته جمعی به جبهه برویم. با توجه به نیاز حضور طلاب در گردان­های رزمی که برای رزمندگان بسیار روحیه­بخش بود قرار شد با آیت الله حاج آقاحسین شب زنده دار جهرمی که آن زمان نزد ایشان شرح لمعه می خواندیم مشورت کنیم. ایشان با توجه به نیاز و اعلام فرماندهان، رفتن را لازم دانستند. از میان جمع آقای رضایی همچنان مردد بود. بنده خدا او پس از ماه ها حضور در جبهه تازه از کردستان برگشته بود و نمی دانست چه کار کند. به هر حال یک شب قرار گذاشتیم فردا صبح ساعت هفت صبح با اتوبوس از محل گاراژی که نزدیک مسجد امام حسن عسکری(ع) علیه السلام بود به کرمانشاه و از آن جا به اسلام­آباد برویم. آن طور که آقای رضایی برایم نقل کرد او تا صبح به خواب نرفته بود و پس از نماز صبح تنها استخاره عمر خود را احتمالا تا آن زمان انجام داده بود. آیه­ای از سوره توبه آمده بود به این مضمون که منافقان هنگام جنگ به جبهه نمی­روند و بهانه می­آورند. او هم مطمئن شده بود که باید بیاید. باید بگویم که حاج مجید واقعا امتحان خوبی داد. او مدت­های طولانی در جبهه­های غرب گمنام و بی­ادعا در معرکه­های سخت در کنار رزمندگان بود. اقای نجفی هم همین طور. او در میدان­های سختی مانند تنگه چزابه، پایداری­ها کرده بود. به هرحال به همراه علی آقا و آقایان نجفی و رضایی به کرمانشاه و سپس اسلام آباد رفتیم. علی آقا از قم تا اسلام آباد با آقای رضایی از شهادت گفته بود. او عشق عجیبی به شهادت داشت. ما در فکر انجام تکلیف و بازگشت بودیم ولی او سودایی دیگر در سر داشت. وقتی به مقر لشکر حضرت رسول(ص) در اسلام­آباد رسیدیم لشکر به سمت مریوان و منطقه عملیاتی پنجوین حرکت کرده بود. مجبور شدیم شبانگاه با مینی­بوس به سمت مریوان حرکت کنیم. وقتی به نیروهای رزمی رسیدیم علی­آقا چون مدت­ها همراه با لشکر بود به گردان خود رفت و اجازه داشت به عملیات برود؛ ولی به ما سه نفر اجازه ندادند وارد عملیات شویم چون در گردان­های رزمی سازمان­دهی نشده بودیم. البته من که تنها چند ماه بود از بیمارستان مرخص شده بودم و با دو عصا راه می رفتم اصلا امکان حضور در گردان های رزمی را نداشتم. پس از چند روز به لطف خداوند و برای این که با فضای جبهه هم‌رنگ‌تر شوم، یکی از عصاها را کنار گذاشتم و فقط با یک عصا راه می‌رفتم.

آقای رضایی به ناچار در مقر لشکر ماند. مرا به همراه آقای نجفی به بهداری لشکر حضرت رسول(ص)که میان دره­ای مستقر بود اعزام کردند. کوه‌های دو طرف آن دره پوشیده از جنگل‌های بلوط و تعداد کمی درختان زالزالک و پسته کوهی بود. اواخر مهر و اوایل آبان بود و هوا رو به سردی گذاشته بود. رزمندگان مستقر در بهداری و کادر پزشکی بهداری در چادرهای برزنتی نصب شده در کنار درختان بلوط مستقر بودند. صبح‌ها برای گرم شدن از جنگل هیزم خشک می­آوردند و آتش روشن می­کردند. جوان‌ترها هم گاه کنار همان آتش بلوط می­پختند و می­خوردند .

مدتی در آن بهداری بودیم. آقای نجفی نماز جماعت می­خواند و گاهی ایشان، گاهی هم من پس از نماز جماعت برای نیروهای بهداری قدری صحبت می­کردیم. علی­آقا هم که در گردان رزمی بود گاه گاه به ما سر می­زد. یادم هست روزی برای نهار نزد ما آمد. نهار آن روز کنسرو عدس داشتیم. شهید بازیار حتی از زمانی که طلبه نشده بود حدیث زیاد مطالعه می­کرد و احادیث زیادی را حفظ بود و برای دیگران می­خواند. همین که سخن از عدس به میان آمد، حدیث از پیامبر(ص) خواند که: العدس یرق القلب ویسرع فی الدمعه: عدس قلب را نازک می کند و چشم را اشکبار می­نماید.

در آن بهداری برخی از پزشکان و جراحان هم از بیمارستان نجمیه تهران که قبلا مدتی آن جا بستری بودم آمده بودند و آنها را از قبل می شناختم. اخلاق و انسانیت و روح مراقبت از بیماران در آنها به راستی مثال­زدنی بود. بسیار فروتن و متواضع بودند و در پوشش و رفتار هیچ تمایزی با نوجوانان رزمنده حاضر در آنجا نداشتند. پس از عملیات و انتقال مجروجان به بیمارستان صحرایی هم که من و آقای نجفی قدری به آنها کمک کردیم حلم، انسانیت و ایمانشان را با چشمان خود دیدیم.

بنا بود در منطقه حاج عمران و پنجوین عملیات والفجر4 شروع شود. مدتی منتظر ماندیم تا این که شب موعود فرا رسید. بخشی از نیروهای بهداری هم می خواستند به خط بروند. من هنوز عصا داشتم و نمی توانستم همراه آنها بروم. شب که بچه ها آماده حرکت به جبهه بودند یکی از مسئولان بهداری که بسیار هم خوش مشرب وخوش سیما بود به من و آقای نجفی گفت که بعد از نماز و توجیه نیروها توسط مسئولان قدری برای آن­ها صحبت کنید. مدتی با آقای نجفی تعارف می­کردیم؛ او به من اصرار می کرد و من به ایشان. لحظه سخت و حساسی بود. در حالی که خودمان نمی­توانستیم همراه نیروها برویم باید آنها را به شهامت و پایداری در رزم و رسیدگی به مجروحان و شهدا توصیه می­کردیم. دل به دریا زدم و شروع به صحبت کردن کردم. به محض شروع به صحبت و سخن گفتن از امام حسین(ع) و کربلا صدای گریه نیروها بلند شد و اشکها از گونه­ها سرازیر شد. بعد از جلسه آقای نجفی با تعجب پرسید: چه گفتی که این همه اشک از این بچه­ها گرفتی؟ گفتم: می دانی که من فقط چند کلمه به طور عادی صحبت کردم.

دیگر از علی­آقا هیچ خبری نداشتیم. یکی دو روز بعد از عملیات سراغ او را از بچه­های گردانش گرفتیم. برخی صحبت از شهادت او و برخی از مجروح شدنش سخن می­گفتند. رزمندۀ آرپی­چی زنی که علی­آقا او را کمک می­کرد گفته بود خودش تیرخوردن علی آقا را دیده است. اما از بقیۀ ماجرا خبری ندارد. می­گفتند علی آقا با آرپی­جی سنگر اول دوشیکای عراقی­ها را خاموش کرده ولی هنگام زدن سنگر دوم تیر خورده و روی زمین افتاده است. در ذهنم این است که تا مدت ها نام کسی که علی­آقا کمک او بوده است را می­دانستم. منطقه عملیات ارتفاعات صعب العبوری بود. همه اهداف عملیات تحقق نیافت و بخشی از ارتفاعات در اختیار دشمن قرار گرفت و منطقه­ای که علی آقا در آن زخمی شده بود میان دو خط نیروهای ایرانی و عراقی قرار گرفت. خبر دقیق نداشتیم، اما برابر شنیده ها گلوله خوردن علی­آقا قطعی بود. بارها به همراه آقای نجفی و آقای رضایی به ارتفاعات منطقه و کله قندی رفتیم و خودمان را به منطقه عملیات نزدیک کردیم تا شاید راهی به منطقه ای که علی آقا در آن جا زخمی یا شهید شده بود پیدا کنیم ولی نتیجه­ای نگرفتیم. حتی چند بار از خط اول محل استقرار نیروهای خودمان هم فراتر رفتیم ولی نتوانستیم بر اساس آدرس‌هایی که برای محل شهادت ایشان گفته شده بود، جسدش را پیدا کنیم. یک بار به دنبال جسم پاکش به منطقه­ای رفتیم که آتش دشمن همچون باران می­ریخت و ما جان­پناهی نداشتیم. در واقع از سه طرف گلوله خمپاره به سمت ما شلیک می‌شد. وقتی راننده یک آمبولانس خودی ما را دید به ما شک کرد که ایرانی هستیم یا عراقی. خودمان را معرفی کردیم و گفتیم دنبال جنازه یک شهید جاوید الاثر می­گردیم. از افراد مختلف هم سوال می کردیم ولی کسی خبر قطعی نداشت. یک شب در برگشت از منطقه عملیاتی سوار یک تویوتا وانت شدیم. هوا تاریک شده بود. راننده چند لحظه چراغ ماشین را روشن کرد. بلافاصله ماشین آماج حملات شدید خمپاره‌ها قرار گرفت. مجبور شد چراغ ماشین را خاموش کند و در تاریکی حرکت کند. جاده پر پیچ و خم بود. به راننده گفتیم چرا آهسته‌تر نمی‌روی؟ گفت بین راه مقدار قابل توجهی مهمات به جای مانده عراقی‌ها را دیدم و بار ماشین کرده‌ام تا برای استفاده رزمندگان خودمان به مقر لشکر ببرم. اگر یک ترکش به آنها بخورد، کل ماشین منفجر می‌شود. بدنه و شیشه ماشین هم کاملا گل­اندود شده بود و راننده هیچ دید نداشت. گاهی آقای نجفی یا رضایی روی رکاب ماشین می ایستادند تا به راننده بگویند در آن جاده پر پیچ و خم چطور برود تا از جاده منحرف نشود.

برایمان بسیار سخت بود که برگردیم و حداقل جنازه شهید را با خود نیاوریم. حالا علی آقا به هدفی که همیشه از آن حرف می زد رسیده بود. او پیوسته می گفت: می­خواهم در حال عملیات و هنگام پیشروی شهید شوم نه در بمباران و در سنگر. ولی برای ما بازگشت بدون او و دیدن خانواده­اش بسیار دشوار بود. شاید از سخت ترین لحظات برای رزمندگان بازگشت به خانه و آوردن خبر شهادت همرزمشان بود؛ بویژه اگر جنازه شهید در جبهه می ماند و امکان آوردن آن نبود این داغ و درد دوچندان می شد.

باری منطقه ای که گردان علی آقا در آن عملیات کرده بود بارها بین عراقی­ها و نیروهای ما مبادله می­شد و تک و پاتک های زیادی از دو طرف در آن جا انجام شد. ظاهرا گرفتن برخی ارتفاعات منطقه شهر پنجوین عراق را آسیب پذیر می­کرد. از همین رو عراقی­ها هم مقاومت می­کردند. به هر حال از علی آقا خبر دقیقی در دست نبود. چند روز کار ما این بود که با آقایان نجفی و رضایی کنار جاده می آمدیم و سوار ماشین های عبوری می­شدیم و به منطقه می رفتیم و دنبال جسد مطهر علی آقا می گشتیم. یک بار در ارتفاعاتی که صحنه نبرد بود آقای تقوی از طلاب یاسوج که زمانی در مدرسه حقانی بود را در همان ارتفاعات دیدیم. عمامه ای سیاه بر سر داشت و با رزمندگان بود. تلاش های زیاد ما سه نفر برای یافتن جسد علی­آقا هیچ نتیجه ای نداشت.

بارها شخصا از علی­آقا شنیده بودم که می گفت می­ترسم شهید شوم و در مراسمم کسانی سخنانی بگویند که من شایسته آن نیستم. چقدر یک روح باید پاک باشد که از نگرانی­های پس از مرگش یکی این باشد که در توصیف او مبالغه و زیاده گویی شود. بسیاری از ما دوست داریم در زندگی و مرگمان درباره ما توصیف و مدح­هایی صورت بگیرد که شایستۀ آن نیستیم! مدتی بعد از منطقه بازگشتیم. این بازگشت برای ما سه نفر غریب و طاقت­فرسا بود. علی­آقا ما را با امید به این منطقه آورده بود اما حالا ما باید بدون او از منطقه باز می­گشتیم. با چند نفر از طلاب قم و یک طلبۀ اهل سوریه به نام جعفر که آن زمان با ما در قم بود به کازرون آمدیم و به دیدار خانواده شهید بازیار رفتیم؛ خانواده ای که البته سرخی لاله شهادت را پیشتر دیده بودند. آنها پیشتر داغ بهروز(زین العابدین) عزیز را هم دیده بودند. بهروز هم گلی بود معطر با عطر و بوی خودش. حالا دو گل از این بوستان پرپر شده بود. این خانواده البته داغ­هایی دیگر هم از کسان و خویشان بر دل داشتند. چند بار دیگر از قم به منطقه بازگشتیم تا شاید امکان حضور در موقعیتی که جنازه علی­آقا در آن جا بود فراهم شود. یک بارهم من با حاج­رمضان برادر بزرگتر شهیدان بازیار به منطقه حاج­عمران و پنجوین رفتیم و پرس و جو کردیم؛ اما خبرها همچنان این بود که تیرخوردن علی آقا آن هم در جایی بسیار سخت و صعب­العبور دیده شده است اما از ادامه داستان و ماجرا کسی خبر ندارد. رفتن به محلی که علی­آقا در آن جا مجروح شده بود هم همچنان ناممکن بود. سال­ها منتظر بودیم. یک بار هم در اخبار خواندم که شماری از اجساد جاوید الاثرها که شناسایی نشده است به تهران آمده است. با آقای نجفی در این باره صحبت کردیم. او برای شناسایی به تهران رفت، ولی باز هم دست خالی و بی­خبر از جسم پاک آن شهید به قم بازگشت.

در هر حال فکر می­کنم ماجرا همان گونه خاتمه یافت که علی­آقا خود دوست داشت و در وصیت­نامه­اش به صراحت آمده بود. پروازی مظلومانه و شهادتی همراه با گمنامی و بی­نشانی. شگفت این­که تاریخ شهادتش هم بر قبرش به اشتباه درج شده است. حتی اکنون که پدر بزرگوارش به رحمت ایزدی پیوسته است دیدم برخی سایت ها از قول مسئول بنیاد شهید تاریخ دیگری برای شهادت او ذکر کرده اند که آن نیز واقعی نیست. عملیات والفجر 4 در 27 مهر ماه آغاز شد و تا آخر آبان ادامه داشت و چون گردانی که علی آقا در آن حضور داشت در همان شب اول وارد عملیات شدند به احتمال زیاد او یا در همان شب 27 مهر شهید، تاریخ آخرین نامۀ موجود شده است یا آن که چند روز پس از این تاریخ زنده بوده و سپس به شهادت رسیده است. در آثاری که اکنون از شهید در دست است تاریخ آخرین نامه به جا مانده از او 27/06/ 1362 است. در آن نامه می­نویسد: وصیت­نامه من در قم نزد رحیم نوبهار است. ... به دنبال جواب نامه و آدرس من نباشید. جایمان نامشخص است. اما من الان فعلا در لشکر حضرت رسول­الله(ص) پایگاه بروجردی 25 کیلومتری اسلام­آباد گردان کمیل، گروهان نوربه فرماندهی شهبازی هستم. نیز می­افزاید: آدرس روی پاکت برای بازگشت نامه است و مقر لشکر آن جا نیست. به آن آدرس نامه ندهید. و در گوشه چپ نامه نوشته است: ان شاء الله که خبری نمی­شود؛ اما اگر خبری شد یکی از برادران به نام حمید حاج ملاحسینی از اهالی کن تهران است. وی قول داده است که هر خبری برایم شد آن را به شما اطلاع دهد. نامه او با این دعا که: اللهم قربنا الیک کما قربت النبی(ص) و خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار به پایان آمده است. به هر حال او تا شب شروع شهادت عملیات والفجر4(27 مهر 1362) زنده و سالم بوده است. این در حالی است که تاریخ شهادت او بر قبرش در بهشت زهرا تا لحظۀ تنظیم این یادداشت یکم مرداد 1362 نوشته شده است. امیدوارم مسئولان مربوط برای اصلاح تاریخ شهادت او بر قبر پاکش اقدامات لازم را انجام دهند.

من سال ها سر آن داشتم که دست به قلم ببرم و چند خطی درباره علی آقا بنویسم، ولی به گمانم میل و عشق او به گمنامی و بی نام و نشانی مانع می­شد. حتی الان نگرانم شاید میل او به گمنامی سرانجام مانع چاپ همین چند خط هم بشود. چند خطی که هرگز ابعاد انسانی و اخلاقی شخصیت والا و ارجمند او را نمی­نمایاند. اما سرانجام این سکوت مطلق را انصاف ندیدم ولی همچنان درباره خصلت­های مثال زدنی و نیکوی او زبان به کام می کشم. شاید او راضی­تر باشد یا فرصت و توفیقی دیگر دست دهد. خدایش رحمت کند.

1. . با آن که متن اولیه این یادداشت توسط این جانب تهیه شد و مسئولیت آن نیز برعهده من است دوستان گرامی حجت­الاسلام والمسلمین دکتر مجید رضایی و حجت ­الاسلام والمسلمین دکتر سیدمحمدباقر نجفی که از همسفران و همراهان سفر شهادت شهید علی بازیار بودند هر کدام متن اولیه را مرور کردند و نکات فراوانی را افزودند. بدین­سان این نوشته به نوعی محصول تبادل دانسته ها و به یادمانده­های ما سه نفر پس از حدود سی و چهار سال است. از این جهت وامدار و سپاسگزار این دو دوست بزرگوار و صادق که خود در جنگ به خوبی آزمون دادند هستم. [↑](#footnote-ref-1)